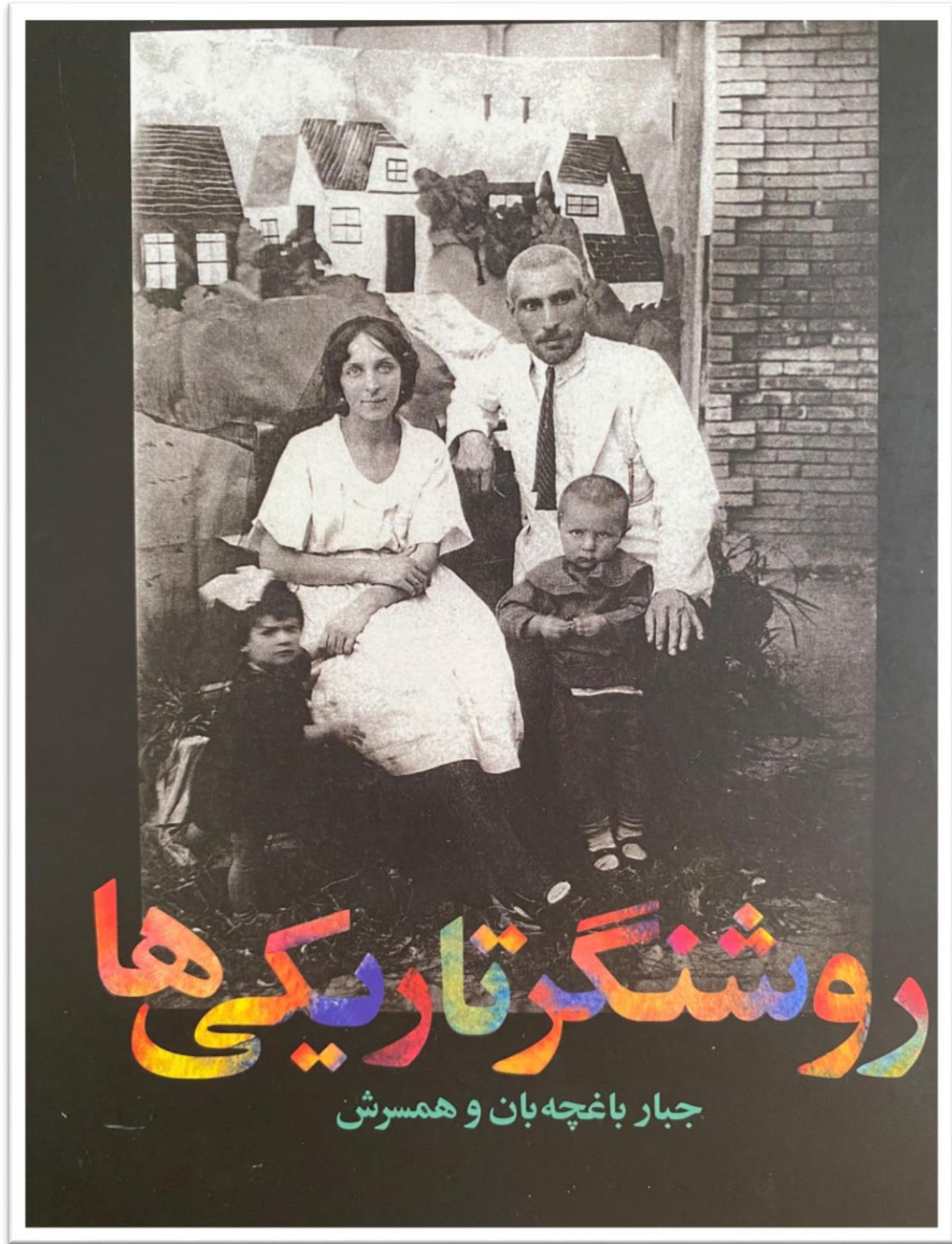


چی بخونپیم؟ (الف)

(۱-۱)



«روشنگر تاریکی‌ها»
جبار باغچه‌بان و همسرش

صبا صیفی

این کتاب، خاطرات و خودنوشته‌های «جبار باغچه‌بان» و همسرشان «صفیه میربابایی» درباره زندگی، تلاش‌ها، فعالیت‌ها، بحران‌ها و پیروزی‌های ایشان است. آنها در این کتاب به زیبایی توصیف می‌کنند که چطور در شرایط سخت اجتماعی و اقتصادی و فقر فرهنگی، نه تنها توانستند دوام بیاورند و استقامت کنند، بلکه موفقیت‌های عظیمی را نیز رقم بزنند.

این کتاب ۱۲۶ صفحه‌ای را مؤسسه فرهنگی هنری پژوهشی تاریخ ادبیات کودکان، برای نخستین بار در سال ۱۳۸۹ با انبوهی از عکس‌های جذاب منتشر نموده است.

بخشی از کتاب

«هوای تابستان شیراز، بسیار گرم بود. هنوز شش ماه از گشایشِ کودکستان نگذشته بود که آقای... ما را به باغی دعوت کرد. برای اینکه بتوانیم صبحِ آفتاب زده راه بیفتیم، شب زودتر خوابیدیم و صبح زودتر از خواب برخاستیم. خانم از پشه‌بند بیرون رفت تا وسایل سفر را آماده کند که ناگهان فریاد زد: در اتاق هیچ چیز نمانده و هرچه داشتیم برده‌اند!

برخاستم و... دیدم به جز یک بادبزَن دُم شکسته و یک پارچِ لب‌شکری، هیچ نمانده است. کت و شلوار پوشیدم و خود را زود به کلانتری رساندم. رئیس کلانتری خواست لیستی از اشیا مسروقه تهیه کنم. دو روز پس از سرقت، پاسبان خبر داد که دزد دستگیر شده و جناب رئیس منتظر من است.

از شنیدن این خبر، قلبم به شدت به تپش افتاد. ولی نه از مسرت آن که مال مسروقه‌ام پیدا شده بلکه مانند دزدانی که از جناب رئیس کلانتری جلب شده باشند!

... ناچار با همان حال اضطراب به کلانتری رفتم. دیدم رئیس کلانتری با تازیانه جانانه‌ای، بالای سر دزد ایستاده و با ملایمت و زبان خوش از او می‌خواهد که درست جواب سئوال‌هایش را بدهد. آقای رئیس، طبق صورتی که در دست داشت، یکایک اشیا سرقت شده را نام بُرد. دزد تا نصفه‌ی ورقه، همه را اعتراف کرد ولی بقیه را تا آخر انکار نمود. در هر انکار او ضربان قلب من شدت می‌یافت و حالم دگرگون می‌شد. رئیس پلیس به دزد گفت: این مرد، هم میهمان عزیز ماست و

هم معلم بچه‌های ما. اگر تمام آنچه برده‌ای پس ندهی، پوستت را می‌کنم!
دزد مظلومانه اما حق به جانب گفت: به سرِ مبارک تان قسم، تمام آنچه را برده‌ام اعتراف کردم، از بقیه هیچ خبر ندارم!

حوصله‌ی رئیس سر آمده بود و تازیانه را با سرعت بالا بُرد. من مضطربانه دست او را گرفتم و خواهش کردم قدری تأمل کند. اما نه دزد اعتراف می‌کرد و نه جناب رئیس کوتاه می‌آمد.

- جناب باغچه بان! دلسوزی شما بی‌مورد است. خواهش می‌کنم شما تشریف ببرید و این کار را به من واگذار کنید تا من این دزد... را به حرف بیاورم.

- خیر بنده منظور دیگری دارم. چند کلمه‌ای مَحْرمانه می‌خواهم با شما صحبت کنم.

- مانعی ندارد آقا... همین جا صحبت‌تان را بفرمایید!

از صحبت من متعجب شد اما قبول کرد که به خانه‌ی من که بسیار نزدیک کلانتری بود، بیاید. هندوانه‌ای بریدم و سر میز روبروی جناب رئیس نشستم. پس از مقدمه - چینی زیاد به او گفتم روزی که جناب عالی را از سرقت خانه‌ی خود مطلع کردم قرار بر این شد که صورتی از اشیاء سرقت شده تهیه نمایم. وقتی با کمک خانم، صورتی از اشیاء دزدیده شده را تهیه کردیم، حدود ۳۵، ۴۰ تومان شد.

همسرم گفت: با این صورت چه کار می‌خواهی بکنی؟

گفتم: می‌خواهم ببرم کلانتری!

- خجالت نمی‌کشی؟

- برای چی؟

- تا حالا همه فکر می‌کردند که ما زندگی آبرومندانه‌ای داریم. با دادن این صورت، دیگر آبرویی برای مان نمی‌ماند. همه ما را مسخره می‌کنند!

- بگذار مردم با هر چشمی که می‌خواهند به ما نگاه کنند. به حال ما چه فرقی می‌کند؟

اشک در چشم خانم حلقه زد و گفت: خیلی فرق می‌کند!

دیدم راضی کردن خانم از محالات است و انکار من، باری بر خاطر ظریف زنانه‌ی او. از طرفی به توانایی اداره شهربانی ایران هم، چندان خوشبین و امیدوار نبودم لذا

برای به دست آوردن خاطر همسرم، اشیا دیگری را بر صورتِ اشیاء مسروقه اضافه کردم. بنابراین جز آنچه دزد اعتراف نموده، بقیه‌اش بی‌اساس است و اکنون که دزدِ خانه‌ی ما پیدا شده، از عمل خود بسیار شرمنده هستم!

در نهایت، با مشورت جناب رئیس قرار شد هر چه که دزد دزدیده، به او ببخشم و شکایتم را نیز پس بگیرم. از ایشان نیز با نهایت شرمندگی عذر خواستم و تا دمِ در، او را همراهی نمودم.»

(از کتابِ روشنگر تاریکی‌ها - صفحه‌ی ۸۰)

vispoubish.com

چی بخونپیم؟ (ب)

(۱-۱)



«چهره‌هایی از پدرم»

صبا صیفی

کتابی است که جناب آقای ثَمین باغچه‌بان درباره پدرشان «جَبَّار باغچه‌بان» نوشته‌اند و نشر قطره منتشر کرده است. کتاب حدود ۲۵۰ صفحه دارد و حاوی خاطرات بسیار جالبی است که پسری از پدر خود نقل می‌کند.

بخشی از کتاب:

«خبر شدم که آقای وزیر، رفته خدمتِ شاه و مرا چُغلی کرده و دارد برایم چاه می‌کند.

از شاه تقاضای ملاقات کردم. روزی را تعیین کردند که ساعت هفت صبح در کاخ سعدآباد باشم. روزش که رسید، رفتم. شاه زیر درخت‌های بلند چنار قدم می‌زد. آجودان‌هایش هم پشت سرش بودند. شاه پس از احوالپرسی، از وضع آموزشگاه ناشنوایان، پیشرفت شاگردان، روش زبان‌آموزی به ناشنوایان و زبان اشاره و لب‌خوانی، سئوالاتی کرد. من هم توضیح می‌دادم.

شاه با کنجکاو و دقت و صبر و حوصله، و با علاقه‌ی زیاد به توضیحات من گوش کرد و گفت: «حالا مطلب‌تان را بفرمایید.»

من شروع کردم به توضیح، اما بدون اینکه متوجه باشم، با صدای خیلی بلند و با حرارت حرف می‌زدم و دست‌هایم را تکان می‌دادم. می‌دانی که بلند حرف زدن و تکان دادن دست‌ها، عادت من است، چون من معلم کر و لال‌ها هستم... گاهی وقت حرف زدن، از زبان اشاره هم استفاده می‌کنم!

آجودان‌ها که چند قدم دورتر، پشت سر شاه به حالت خبردار ایستاده بودند، مرتب به من چشم‌غره می‌رفتند! گاه با اشاره‌ی چشم و ابرو و گاه با اشاره‌ی سر و دست، به من می‌فهماندند که دست‌هایم را تکان ندهم. دست‌هایم را بیندازم پائین و روی هم بگذارم و آرام حرف بزنم. من خودم را جمع‌وجور می‌کردم! اما چند ثانیه‌ای بیشتر نمی‌گذشت که باز شروع می‌کردم به تکان دادن دست‌هایم و بلند حرف زدن... و باز آجودان‌ها شروع می‌کردند به اشاره و...

شاه متوجه شد که آجودان‌هایش از پشت سر، اختارهایی به من می‌کنند. برگشت رو به آنها و گفت: «مگر ایشون رو نمی‌شناسید؟... ایشون معلم کر و لال‌ها هستند. بگذارید آزاد باشند، همون‌طور که عادت‌شونه حرف بزنند.» بعد شروع کردن به قدم زدن. من هم کنارش بودم. وقتی چند قدمی دور شدیم، با صدایی که فقط من بشنوم، گفت: «به دل نگیرید! نظامی هستند، شما راحت باشید... مطلب‌تون رو بفرمایید.»

(چهره‌هایی از پدرم - صفحات ۳۰ تا ۳۲)